چون شب شانزدهم برآمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
Translator: با همکاری خانم ساحل پرروزیان
تاریخ انتشار: 5 Aban 2585 باستانی برابر با October 27, 2026 میلادی

حکایت بانو با دو سگش

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین ببوسید و گفت: من طرفه حکایتی دارم و آن این است که این دو سگ خواهران پدری منند و من مهتر خواهرانم. چون پدر ما بمرد پنج هزار دینار زر به میراث گذاشت. خواهران من جهیز گرفته هر کدام به شوهری رفتند. پس از چندی شوهران نقدینه ی ایشان بستدند و کالا خریده با زنان به بازرگانی برفتند. چهار سال به غربت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند. شوهران از ایشان دست برداشته برفتند و ایشان بصورت دریوزگان پیش من آمدند از بسکه بی سامان بودند من بزحمت ایشان را بشناختم و از حالت ایشان باز پرسیدم گفتند: قصّه باز گفتن سودی ندارد سرنوشت این بوده است. من ایشان را به گرمابه فرستاده جامه پوشاندم و ایشان را به بزرگی برگزیدم. گفتم من خواسته بی شمر دارم همه ی مال از آن من و شماست. پس همه روزه در نیکی و احسان به ایشان می افزودم تا سالی بر این بگذشت.

ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که: ما را شوی باید. گفتم: مرد خوب به جهان اندر نایابست. شما شوهر گرفتید و آزمودید، دیگر بار شوی کردن سودی ندارد. ایشان سخن نپذیرفتند. من از مال خویش جهیز گرفته ایشان را شوهر بدادم. هر کدام با شوهر برفتند. پس از چندی شوهرها ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستدند و ایشان را به سفر برده در میان راه از ایشان دست برداشته برفتند. ایشان برهنه باز گشته پیش من آمدند و عذر خواسته پیمان بستند که دیگر نام شوهر به زبان نیاورند. من عذر پذیرفته بیش از پیش به ایشان احسان می کردم تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فزون خریده به قصد بصره به کشتی نشستم و خانه به ایشان سپردم. ایشان گفتند: ما طاقت جدائی تو نداریم. من ایشان را نیز با خود به کشتی نشانده شبانه روز همی رفتیم تا اینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه به در شد. پس از چند روز شهری پدید گشت. از ناخدا پرسیدیم که: این کدام شهر است؟ گفت: نمی شناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده ام و هرگز این شهر را ندیده بودم، اکنون که بدینجا آمده ایم شما کالای خویش به شهر برده بفروشید اگر خریدار نباشد دو روز برآسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی به سوی مقصد برانیم.

پس ناخدا برخاسته به شهر رفت، در حال بازگردیده گفت برخیزید و به شهر آئید و قدرت خدایتعالی را ببینید. آنگاه ما به شهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجا مانده است. ما را عجب آمد. همه از یکدیگر جدا گشته از بهر تفرّج شهر به هر کوی و برزن برفتیم و من به سوی قصر ملک بشتافتم. در آنجا دیدم که همه ی ظروف از زر و سیم است و ملک را به فراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سپاهیان به پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهرهای درخشنده بر آن تخت بود که چون ستارگان پرتو همی دادند. پس به حرمسرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکلّل و عقد مرصّع و قلاده گوهرنشان و جامه های زرّین او بحال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود. در آنجا دری یافتم از در بدرون شدم و از نردبانی که در آنجا بود فراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق به آنجا گسترده بودند و تختی مرصع با درّ و گوهر در صدر ایوان دیدم که گوهرهای درخشنده تر از ماه تابان بر آن

تخت بود. پس از آن به جای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها به دهشت اندر شدم و حیران همی گشتم تا شب در آمد. خواستم از قصر به درآیم راه نشناختم. در مکانی که تخت بر آن بود بخفتم.

چون نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم. در حال برخاسته بدان سو رفتم. عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و سجّاده گسترده اند و جوانی نیکو شمایل در آنجا به تلاوت مشغول است. مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنگ سیاهند. پس نزدیک آن جوان رفته سلامش دادم ردّ سلام کرد. گفتم: پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همی خوانی سوگندت می دهم که براستی پاسخ ده. آن جوان تبسمی کرده گفت: نخست تو بازگو که بدین مقام چگونه آمدی؟ من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم. مصحف بر هم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشاند. دیدم که آن پسر در نکوئی چنانست که شاعر گفته:

پری چهره بتی عیّار و دلبر

نگار سرو قدّ ماه منظر

اگر آذر چو تو دانست کردن

درود از جان من بر جان آذر

اگر بتگر چو تو بُت برنگارد

مریزاد آن خجسته دست بُتگر

من تیر محبّت او خورده دل به مهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم.

گفت: پدر من ملک شهر بود و او همانست که به فراز تخت، سنگ شده و مادرم همان بود که به حرمسرای اندر بدیدی. پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و به ماه و هور سوگند یاد می کردند.

ولکن در خانه ی ما پیرزنی بود خداپرست که دین خود آشکار نمی کرد و پدرم به امانت و پاکدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دین مجوسم بیاموزد. او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن به من بیاموخت. من نیز دین خود پوشیده می داشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند.

روزی از هاتفی شنیدم که گفت: ای مردمان این شهر، از پرستش آتش بازگردید و خدا را پرستید. مردم ترسیدند و به پیش ملک آمدند. پدرم گفت: از آواز هاتف نترسید و از دین پدران بر نگردید. مردمان به سخن ملک اعتماد کردند. سالی به همین منوال آتش پرستیدند. چون سال دوم برآمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش بازنگشتند. سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر بازنگشتند. خشم خدایتعالی ایشان را فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روزی که این حادثه روی داده من به نماز و روزه و تلاوت عمر می گذارم و از تنهائی بس ملولم. من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن، بدانکه من

هم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام، قضا کشتی ما را بدین سوی کشانید تا من و تو یکدیگر را ببینیم.

پس من او را به بغداد ترغیب کردم او خواهش من بپذیرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.